

## مقدمه

پاسخ به دعوت «خود را بشناس» از دیرزمان دغدغه آدمی بوده است. انگیزه‌های مختلفی در این تلاش برای خودشناسی وجود داشته است. برخی با انگیزه عملی به آن نگرسته‌اند تا بتوانند با خودشناسی، از خطاهای خود بکاهند و بر موفقیت خود بیفزایند. برخی دیگر با انگیزه‌های رها از رنج‌های خویش و دیگران به آن پرداخته‌اند. کسی که رؤیای وحشت‌آوری در خواب داشته، بسیار خواهان آن است که بداند چرا چنین رؤیاهایی را می‌بیند و چگونه می‌تواند از آن‌ها رهایی یابد. برخی دیگر با انگیزه‌های متعالی به آن روی آورده‌اند تا بتوانند به انسانی اخلاقی یا معنوی بدل شوند. صرف کنجکاوی نیز برای برخی انگیزه بوده است تا بتوانند به این سؤال پاسخ دهند که «به راستی من چیستم و کیستم؟» و از این طریق پرده از موجودیت شگفت‌آور و اسرارآمیز خود بردارند. گستره وسیع این انگیزه‌ها کافی بوده است تا دغدغه مذکور را به امری عام بدل کند و همگان را به نحوی به خود مشغول سازد.

هنگامی که کسی به جلد در دعوت «خود را بشناس» اندیشه می‌کند، با دو سؤال مواجه می‌شود. سؤال نخست این است: «خود» من چیست که باید به شناخت آن پردازم؟ آیا همان حالات درونی من است که از آن‌ها آگاهم یا وضع و حالی از من است که از آن آگاه نیستم یا چندان پیچیده و فرار است که نمی‌توانم از آن سر در آورم؟ اگر این سؤال پاسخی بیابد، آنگاه سؤال دومی در برابر فرد قرار می‌گیرد: چگونه و با چه شیوه‌ای می‌توان این «خود» را شناخت؟ در سطح فهم عمومی مردم، پاسخ‌های مختلفی به دو سؤال مذکور داده شده و همواره ارتباط تنگاتنگی نیز میان پاسخ‌های این دو سؤال وجود داشته است. برخی خود را همان من درونی و حالاتی که فرد از آن‌ها آگاه است دانسته و به تبع آن، راه و روش خودشناسی را تأمل در خویش دانسته‌اند. طبق این شیوه، اگر کسی می‌خواهد از حالات و کارهای خود سر در آورد، باید در درون خود تأمل کند و در کیفیت حالات خود بنگرد و انگیزه‌های خود در فعالیت‌هایش را بکاود. در این دیدگاه، فرض بر این بوده است که هر فردی نزدیک‌ترین رابطه

را با خود دارد و از هر کسی به خود نزدیک‌تر است و از این رو، هیچ کس در این تلاش شناختی، صلاحیت بیشتری از خود وی ندارد. این گروه، منظر اول‌شخص دارند: من آنم که خود درمی‌یابم و تنها خود می‌توانم خویشتن را بشناسم.

در مقابل دیدگاه ذکر شده، برخی به جای منظر اول‌شخص، منظر دیگران را راه مناسبی برای تعریف «خود» و راه شناخت آن دانسته‌اند: من مجموعه آن جلوه‌هایی هستم که دیگران از من می‌بینند. آنگاه راه شناخت خود، نه تأمل در خویش بلکه جستن نظر دیگران است. برای مثال، هنگامی که فردی از دیگری می‌پرسد: «آیا این لباس به من می‌آید؟» و تنها با پاسخ دیگران در این مورد متقاعد می‌شود، راه و روش دوم را ترجیح داده است.

فراتر از این دو دیدگاه، برخی راه و رسم سومی برای شناخت خود و حالات خود داشته‌اند. در اینجا تصور بر این است که ذهن و ضمیر من چندان پیچیده است که نه خودم با تأمل در درون خویش و نه ناظران بیرونی با نگرستن به رفتارهای من، نمی‌توانیم به شناخت درست و قابل اعتمادی برسیم. در این دیدگاه، در عین حال که فرض بر این است که «خود» در درون فرد است، اما نظر بر آن است که در دسترس وی نیست. در نتیجه، برای فراهم آوردن شناخت «خود» باید در پی دست یافتن به تشخیص صاحب‌نظر یا صاحب‌بصیرتی باشیم که با دانش یا بصیرت خود، درون ما را می‌بیند و می‌شناسد.

روان‌شناسی جدید که از اواخر سده نوزدهم پا به عرصه گذاشته، پاسخی به همان دغدغه دیرینه «خود را بشناس» بوده است. این روان‌شناسی نیز با همان ابعاد سه‌گانه مواجه بوده است: انگیزه شناخت خود، چیستی خود، و روش شناخت خود. اما وجه امتیازی که برای روان‌شناسی جدید ذکر شده، این است که خواسته شناخت «خود» را با روش علوم تجربی به انجام برساند. در حالی که محققان روان‌شناسی جدید همواره کوشیده‌اند روش تجربی را در بررسی‌های خود حفظ کنند، کم‌وبیش همان تنوعی را که در فهم عمومی وجود داشته است، در دیدگاه‌های خود آشکار کرده‌اند. برخی از محققان روان‌شناسی جدید، مانند ویلهلم وونت<sup>۱</sup>، «خود» را همان حالات آگاهی فرد دانسته و از روش تأمل در خویش برای شناخت آن استفاده کرده‌اند. برخی از رویکردها، مانند رفتارگرایی، «خود» را نه حالات هشیارانه درونی بلکه رفتارهای قابل مشاهده فرد برای دیگران دانسته و روش مشاهده بیرونی را برای شناخت آن به کار گرفته‌اند. دیدگاه‌های دیگری، مانند رویکردهای روان‌تحلیلی و شناخت‌گرایی، «خود» را در درون فرد اما دست‌نیافتنی برای وی دانسته و شناخت آن را در گرو تشخیص و شناسایی

1. Wilhelm Wundt

صاحب‌نظران این رویکردها قرار داده‌اند. حتی رویکرد عصب‌روانشناسی<sup>۱</sup> متأخر نیز «خود» را، هرچند به گونه‌ای متفاوت، در درون فرد دانسته (خود = مغز) اما شناخت آن را برای خود فرد نامیّر دانسته و آن را در گرو دانش عصب‌شناسی قرار داده است. جان بیکل<sup>۲</sup> در این زمینه می‌گوید: «عصب‌شناسانی هستند که مغز را «تنها عضوی دیگر» [از بدن] می‌دانند. اما بسیاری عصب‌شناسی را در پاسخ به «خود را بشناس» پی می‌گیرند و از بیان این نگرش شرمسار نیز نیستند» (۲۰۰۷: ۳۴۴).

اتفاق قابل توجهی که در روان‌شناسی جدید رخ داده این است که هر رویکرد تازه‌ای که با تعریف خاصی از «خود» و روش شناخت آن، پای به عرصه این علم گذاشته، رویکرد پیشین را تخطئه کرده و نه تنها ظهور خود را انقلابی در روان‌شناسی نامیده، بلکه سخن از قابلیت تام خود برای شناخت کامل امور روانی انسان به میان آورده است. چنان‌که در متن کتاب به تفصیل بیان شده است، وونت که روان‌شناسی جدید را در اواخر سده نوزدهم پایه‌گذاری کرد، متفکران پیشین را در شناخت روان آدمی، گرفتار در دام درون‌بینی نظرورزانة صرف دانسته و از سرآغاز تازه‌ای برای شناخت تجربی و علمی روان سخن گفته است. سپس، هنگامی که رفتارگرایان در اوایل سده بیستم ظهور کردند، فرمول وونت (خود = آگاهی) و روش درون‌بینی وی در شناخت روان را انحراف در روان‌شناسی دانستند و از انقلاب رفتارگرایانه سخن به میان آوردند. همین مواجهه در آغاز نیمه دوم سده بیستم از سوی شناخت‌گرایی نسبت به رفتارگرایی صورت گرفت و فرمول رفتارگرایی (خود = رفتار) کنار گذاشته شد و از شناخت‌گرایی همچون انقلابی تازه در روان‌شناسی سخن به میان آمد. آنگاه، با ظهور روان‌عصب‌شناسی در دهه هفتاد، ادعا شد که نقطه پایانی بر کج‌روی‌های شناخت‌گرایی و فرمول آن (خود = فرایند شناختی) گذاشته شده است و از کشف خود واقعی آدمی (خود = مغز) به دور از بازی با مفاهیم روانی سخن به میان آمد.

تأمل در این افت‌وخیز رویکردها در روان‌شناسی جدید، دست کم این نکته را نمایان می‌کند که روان آدمی بسیار پیچیده‌تر از آن است که با پرده برداشتن از یک جنبه آن بتوان شناخت کامل آن را ادعا کرد. در اینکه هر رویکردی، با قوت‌های خاص خود، این پرده را از گوشه‌ای بالا زده است، تردیدی نیست اما آنچه تأمل می‌طلبد این است که بی‌خبری هر رویکردی از ضعف‌های خود، منجر به مطلق دیدن خود و پایان انگاشتن خود در مطالعه روان

1. neuropsychology  
2. John Bickle

آدمی می‌شود. این پایان‌گرایی که هر زمان به زبانی و در عرصه‌ای از اندیشه بشری مطرح شده است (مانند پایان فلسفه، و پایان تاریخ)، نشان از سادگی و ساده‌انگاری دیدگاه‌ها و پیچیدگی امر مورد مطالعه دارد زیرا سرانجام آنچه پایان گرفته، خود این دیدگاه‌ها بوده، اما بحث و نظریه‌پردازی‌های تازه همچنان ادامه یافته است.

همین ساده‌انگاری‌هاست که ضرورت گفت‌وگوی میان‌رشته‌ای را فراهم می‌آورد. چنین گفت‌وگویی محدودیت‌های هر رشته را، از سویی، و پیچیدگی پدیده‌ها را از سوی دیگر آشکار می‌سازد. از جمله این گفت‌وگوهای میان‌رشته‌ای برای روان‌شناسی، ارتباط آن با فلسفه است که در قالب فلسفه روان‌شناسی مطرح شده است. فلسفه روان‌شناسی حاکی از ارتباط میان دو حوزه فلسفه و روان‌شناسی است. اما این دو حوزه چه ارتباطی می‌توانند با یکدیگر داشته باشند و چگونه گفت‌وگوی میان آن‌ها موجب بالندگی روان‌شناسی و نیز فلسفه خواهد شد؟

روان‌شناسی جدید از آغاز پیدایش خود در اواخر سده نوزدهم و به ویژه طی سده بیستم تا کنون، علاوه بر تلاش برای فراهم آوردن یافته‌های علمی مربوط به قلمرو خود، در پی آن نیز بوده است که هویت خود را مشخص کند. این تعیین هویت، در گرو مواجهه با پرسش‌هایی از این دست بوده است:

- آیا روان‌شناسی، علمی تجربی است؟
  - موضوع مورد بررسی روان‌شناسی چیست؟
  - موضوع مورد نظر در روان‌شناسی را با چه روشی باید مطالعه کرد؟
  - چه کاربردهایی از روان‌شناسی می‌توان انتظار داشت؟
- توجه به پرسش‌های فوق نشان می‌دهد که چرا ارتباط روان‌شناسی و فلسفه گریزناپذیر بوده است. فلسفه، هم در معنای سنتی آن که با مسائلی همچون مسائل هستی‌شناختی سروکار داشته و هم در شکل جدیدتر فلسفه علم، مخاطب مناسبی برای روان‌شناسی بوده است؛ اما ارتباط روان‌شناسی جدید با فلسفه به معنای سنتی آن به این دلیل اجتناب‌ناپذیر بوده که این جریان روان‌شناسی با پرسش‌های هستی‌شناختی، از این دست، سروکار داشته است:
- آیا روان موجودیتی غیر مادی دارد؟
  - آیا روان همان ماده است (روان یا ذهن = مغز)؟
  - آیا می‌توان گفت که روان از ماده، و در جریان فعل و انفعال‌های مادی، به ظهور می‌رسد، اما ویژگی‌هایی غیر مادی می‌یابد؟

پرداختن به این گونه پرسش‌ها که برای هویت‌یابی علم جدید روان‌شناسی ضروری به نظر می‌رسد، نشان می‌دهد که گفت‌وگوی میان روان‌شناسی و فلسفه اجتناب‌ناپذیر بوده است. از سوی دیگر، ارتباط روان‌شناسی با چهره جدید فلسفه، یعنی فلسفه علم، نیز که خود در قرن بیستم در جریان نشو و نما قرار داشته، ضروری و اجتناب‌ناپذیر بوده است. فلسفه علم با پرسش‌هایی سروکار دارد که روان‌شناسی جدید را که داعیه علمی بودن داشته دربر می‌گرفته است؛ پرسش‌هایی از این قبیل:

- معیار اینکه بتوان علمی را تجربی دانست چیست؟
- اعتبار روش‌های تجربی مانند مشاهده و استقرا تا چه اندازه است؟
- رابطه مفاهیم نظری مشاهده‌ناپذیر (مانند شخصیت) با امور قابل مشاهده (مانند رفتار) چیست؟

آشکار است که هویت‌یابی روان‌شناسی جدید، در گرو سروکار داشتن با این پرسش‌ها نیز بوده و بنابراین، ارتباط روان‌شناسی با فلسفه علم هم ناگزیر بوده است. به‌طور متقابل، روان‌شناسی جدید نیز یافته‌هایی را مطرح کرده که فلسفه و دیدگاه‌های فلسفی را به چالش کشیده و آن‌ها را به سخن درآورده است. تعمیم‌پذیری نتایج به دست آمده از عالم حیوانات به عالم انسانی، مانند اینکه انسان‌ها همان‌گونه یاد می‌گیرند که حیوانات؛ همچنین، نشان دادن تأثیر عوامل ناخودآگاه بر رفتارهای انسانی از جمله این چالش‌هاست که باور دیرینه فیلسوفان در مورد خردمند بودن انسان به منزله تفاوت بارز او با حیوانات را در معرض تردید قرار می‌دهد. این گونه چالش‌های برخاسته از روان‌شناسی جدید انگیزه‌ای در فیلسوفان به وجود آورده است که به بازبینی مفهوم عقلانیت و استدلال‌های مربوط به آن پردازند. به این ترتیب، تأثیرگذاری دوسویه روان‌شناسان و فیلسوفان بر یکدیگر در سده گذشته، حوزه مشترکی را در میانه روان‌شناسی و فلسفه به وجود آورده است. تعبیر «فلسفه روان‌شناسی» را می‌توان به علایق و فعالیت‌های جاری در این حوزه مشترک اطلاق کرد. با نظر به آنچه گذشت، در اثر حاضر، فلسفه روان‌شناسی به منزله شاخه‌ای از فلسفه علم در نظر گرفته شده است. از آنجا که فلسفه علم، به‌طور عمده با سه مقوله موضوع علم، روش علم و هدف علم سروکار دارد، ساختار اصلی اثر حاضر نیز با نظر به این سه مقوله در روان‌شناسی، به بررسی موضوع، روش و هدف علم روان‌شناسی اختصاص یافته است.